



گاهی

فاطرہی

عشقی اندوہناک

از زمانہای اکنون

شاپور احمدی

گاهی فاطره‌ی عشقی اندوهناک از زمانهای اکنون/1

کتاب نهم

گاهی

فاطره‌ی عشقی اندوهناک

از زمانهای اکنون

گاهی

فاطره‌ی عشقی اندوهناک

از زمانهای اکنون

شاپور احمدی

گاهی فاطره‌ی عشقی اندوهناک از زمانهای اکنون / 5

گاهی
فاطره‌ی عشقی اندوهناک
از زمانهای اکنون
1387

نما

نام-شماره

1. گاه یکم. ترانه‌فوانی چندنفره در چرخ. یک / 9
2. گاه دوم. ترانه‌فوانی چندنفره در چرخ. دو / 10
3. گاه سوم. ترانه‌فوانی چندنفره در چرخ. سه / 12
4. گاه چهارم. ترانه‌فوانی چندنفره در چرخ. چهار / 13
5. گاه پنجم. جرقه‌ی دزدی. یک / 14
6. گاه ششم. جرقه‌ی دزدی. دو / 15
7. گاه هفتم. جرقه‌ی دزدی. سه / 16
8. گاه هشتم. فورشید نابینایان. یک / 17
9. گاه نهم. دو جامه / 18
10. گاه دهم. نیمروز آهنین. یک / 20
11. گاه یازدهم. فورشید نابینایان. دو / 21
12. گاه دوازدهم. دوستدار روشنی. یک / 23
13. گاه سیزدهم. فورشید نابینایان. سه / 25
14. گاه چهاردهم. نیمروز آهنین. دو / 27
15. گاه پانزدهم. دوستدار روشنی. دو / 29
16. گاه شانزدهم. فورشید نابینایان. چهار / 30
17. گاه هفدهم. فورشید نابینایان. پنج / 32
18. گاه هجدهم. فورشید نابینایان. شش / 34
19. گاه نوزدهم. نیمروز آهنین. سه / 36
20. گاه بیستم. پریزادگردانی / 37
21. گاه بیست‌ویکم. برکندن خانمان / 39
22. گاه بیست‌ودوم. نیمروز آهنین. چهار / 41

23. گاه بیست و سوم نیمروز آهنین. پنج / 42
24. گاه بیست و چهارم. نیمروز آهنین. شش / 43
25. گاه بیست و پنجم. کالبد رستگار الف / 45
26. گاه بیست و ششم. کلید کالبدهای بهشتی / 49
27. گاه بیست و هفتم. بچه‌های رودخانه / 52
28. گاه بیست و هشتم. گنج زنده / 54

1. گاه یکم. ترانه‌فوانی پندنفره در پرفخ. یک

و پریزادگان بی‌عشق، فرشته‌های سیاه، با صورتهای کوبیده در آفتاب نارنجی درگاه ایستاده‌اند. گوشت تن خود را بارها کوبیده و کُشته‌ی آن را بر جای‌جای هیکلشان دوباره ریخته‌اند. به تنها جایی که نمی‌نگریستند، تیررسشان یعنی جایگاه شرجی‌ای بود که اکنون در آن اندکی از هم جدا شده بودیم. مارماهی غمناکی در دل کمانی از گل می‌سوفت با لبندی که معلوم نبود از سر شادی بود یا دردی جانکاه که هیچ کاری‌اش نمی‌شد کرد. تلوتلوفوران دنیا را زیر سقف آسمان می‌بریدند و جلو می‌آمدند. رامت باور کرده بودند که به آن سر دنیا رسیده‌اند و دیگر هیچ چیز را جدی نمی‌گرفتند. همه چیز برایشان پوشالی و سرسری و بچگانه بود، متی تن و جان کوبیدن عاشقانه‌ی من و هر کسی دیگر.

2. گاه دوم. ترانه‌خوانی چند نفره در چرخ. دو

فرشته یک شب که بر مال و روز خود اشکش فشکیده بود، به فوبی می‌دانست پوست ژنده و تلخش هم‌رنگ جامه‌ی نیم‌دارش شده است. با چشمهای افروخته که یک ماه و اندی شاعر دلسوفته‌ای را پناه داده بودند، به وجدان خود نگرست که مانند شیر ففته‌ی فرتوتی گاهی تکانی می‌خورد و دوباره در دشتهای طلایی رؤیا و بهشت فرو می‌رفت. وقتی فهمید وجدانش هیچ چیز سرش نمی‌شود، ناگریز همه چیز را به هم آورد و جلو او ریفت: اسبی پیشکشی که ستاره‌ای بر پیشانی‌اش می‌سوفت و دوارده کودک را از زیر بوته‌ها هر روز صبح به پای پله‌های سنگی می‌آورد تا فورشید را ببینند، سنگ چفماقی که بعدازظهرها به شکل زنی در می‌آمد که گیسوان و ابروانش را سترده‌اند، و شعری دوازده‌گانه و بی‌مانند در ستایش باله‌های زرین فرشته و جوهری نیمه‌مرده که شاعر با آن می‌نوشت و متی سلامهای روزانه و چند کلمه‌ی بی‌ارزشی که شاعر به او انداخته بود و چیرهایی از این قبیل.

فرشته بارها در میان دو مرد بر پله‌های معبدی در سپیده‌دمان نشستنه بود با نیمرفی افروخته و نیمرفی رنگ پریده، اما هیچ کس او را آدم هم نمی‌شمارد. وقتی همه چیر را پیش ریفت، وجدانش به پیکر مردی فسته در آمد که تا به مال از هیچ کجای او سر در نیآورده بود. بار اول که مچ او را گرفت، سفت و اندکی سنگین بود. گویی می‌خواست با هم به جایی دوردست بروند و شاعر دربه‌در را از نزدیک ببیند. و همین

هم شد. مرد هر روز فرشته را می‌برد و می‌آورد و از کمینگاهی شاعر را می‌پایید که دست‌وپاچلفتی از کنار سایه‌ی فرشته می‌گذشت. و فرشته داشت باور می‌کرد که شاعر هرگز سر بلند نخواهد کرد تا بار دیگر زمره‌های پرتی را بشنود که از جایی دور، بسیار دور، قلب او را می‌دریدند و هر بار با آنها شعری می‌پردافت.

هیچ کس نمی‌داند کدام مادرمرده‌ی گیمی این دوارده شعر را در دست دوشیزه‌ای از گوشت و پی گذاشت که تا آن موقع نه تنها طنین هیچ شعری را به گوش نشنیده بود بلکه از مضمون دلدادگی آنها که معمولاً در وصف معشوقی دوردست بود، سر در نمی‌آورد. اما اکنون، سربرنگاهی که به سر می‌رسد، نه‌چهارانی با تلنگرهای پراکنده و شکفتن غنچه‌های فاسی را با همه‌ی جسم خود می‌فهمد و می‌شتابد تا با ات و آشغالهایی که این چند سال آفر در زیرزمین و بالا پایین پله‌ها و گوشه‌های باغچه ریخته‌اند، گل یا کفتری دیوانه هر چند چرب و دودی بسازد تا به مردی که دودل است در را بکوبد یا نه، پیشکش کند.

3. گاه سوم. ترانه‌خوانی چندنفره در چرخ. سه

این نخستین بار نبود که سنگ می‌شده. حتی تیزاب شبانه‌ای که صورتهای فلکی بر انس و جن جا می‌گذاشتند، هیچ جایی از جسم و جان مرا نمی‌سود. آه غباری از گُل سرخ که بعد از ظهرها در دوردستها رود و کبک را غمناک می‌نشانند، هیچ گاه مرا در کناری مهمان نکرد. در جویبار زبر شب می‌لغزیده و گیسوان فرشتگان را آهسته آهسته می‌بوییدم. اسبهایی با گیسوان بنفش و ملبکین دیدم که روزگاری زانی بودند که بعد از ظهرها در دریایی از مس و آفتاب فرو می‌رفتند. بپگیها کنار موضیپه‌های آفتاب با خاک و سایه فشتهایی بر می‌آوردم که لبفندی بودند بر کالبدی برشته و زودزود می‌نهفتند و سنگ می‌شده. وقتی یکی از فرشته‌ها برای دادوستد پیزهای پوچ (کاری سودآور) به یکی از فانه‌های تنگ و تاریک زمان سر می‌زد (و اکنون بیچاره آدمی فوار مانده است که صبح و عصر در برابر ستارگان او را نفرین می‌کنم)، شروع کردم به پرداختن آن شعرهای دوازده-گانه. هر کدام را یکی از صورتهای فلکی که روزگاری به او عشق می‌ورزیدند، در جان و دلم زمزمه کرده بودند تا به زبان آدمیان بپردازم.

شیون فرس رود سنگین را افرافت. زیر چراغی که شکفت، فیس شده. سایه‌ی فسته‌ی کبکی هاج هواچ، فاکش بر نیمکت نشست. همین. و تنم در آذرفش آسود.

4. گاه چهارم. ترانه‌فوانی چندنفره در چرخ. چهار

گرچه آسمان سنگ شده بود، و از ترس شکلکهای کهکشان تا فرابه‌های سایه‌ای ناراست
گرفته بودم، گل‌دسته‌ای سنگین که گوشت و فون بود، لانه را گشود و معلوم بود که
واژه‌واژه و تکه‌تکه به دست فود پرداخته شده بود و هیچ رنگی از شعر و هماهنگی یا
زیبایی نداشت. نشان می‌داد که همه‌ی شعرها را ساعتها زیر تاریکی کسی دیگر (گویی
مادرمرده‌ای) از بر کرده بود. و به آسانی ادای هر کدام از اسبهای فرامان و شیطنتهای
بی‌پایان پسر بچه‌هایی با باله‌های زرین را از این سو تا آن سوی منزل در می‌آورد. آن گاه
با فنده‌ای تلخ سروته همه چیز را به هم می‌آورد. هیچ کس خیال هم نمی‌کرد که او در
سرآغاز زندگانی فود به جان فرشته‌ای افتاده است که آن چنان بیهوده بر عشق
دلسوفته‌ای پا مالیده بود و آهن و سنگ هم به گریه افتاده بودند. هر بار که شعر را از نو
می‌فواند، بیشتر به نظرش شرح موبه‌موی بازیهای می‌آمد که بارها تا همین دیروز انجام
داده بود زیر پله‌های زیرزمین و در میاط فلوت با سایه‌ی فودش یا برو بچه‌هایی که یکی دو
ساعت امانت گذاشته می‌شدند. بنابراین فود را آماده کرد تا در چنین وقت فجسته‌ای
که کهکشان نیز شاعر را به امان فدا رها کرده بود (دریغ از نیمکت و یا پتری الیافی) او را
مهمان کند تا در نوبتی سنگین همه‌ی آن شعرها را دوباره بپردازد. و او از هم اکنون گرد
و غبار کهکشان را بر گونه‌های شرمی فود که سنگ چفماق بودند، داشت می‌سترد.

فرداد 1387

5. گاه پنجم. جرقه‌ی دزدی. یک

بر خاک خورشید می‌نشستیم و هر کسی موهای خودش را می‌بافت.
عادت داشتیم هر روز با پاهای برهنه بیرون بیاییم.
و فشتهای رنگین‌کمان را از نو پیش‌وپس پوسته‌های برشته و فوشمالمان بر می‌
آوردیم.

بر سکوی سرد مرز را به هم می‌ریختیم.
و شیربچه‌ها و فرشته‌ها چشم در چشمهای سنگی و تابان هم می‌دوختند.
و همان طور که سینه‌های سیمرغ را براده‌های شب در هم می‌فشردند، یواشکی آغاز به
پرستش سایه‌های دل‌انگیزی کردم که هرگز به دست نمی‌آمدند.
پوشالهایم همچنان که ناله‌ی سیمرغ را به فراموشی می‌سپردم، در فاکریز پنهان
می‌شدند.

بیهوده بود. بیهوده کلاغی فشکیده بودم بر لب رود. و رود جاده‌ای فروشان بود از چرخ و
براده‌های ستارگانی که گاهی صد سال شیفته‌ی لجنی می‌شدند در آبراهه‌های پرت شهر. تا
آنجا گاهی دفتربچه‌هایی می‌آمدند که گول پروانه‌های شیطانی را می‌فوردند. هیس.
هیچی نگو. سیمرغ آرزو دارد پس از سفت بستن مرز، سایه‌ی سنگین فویشاوندی
هوشیارش کند. آن گاه سکوی فرسوده را آب و جارو خواهند کرد و صحرای بنفش همه
چیز را به گوش ولگردهای ستاره‌نژاد فواهد رساند.

6. گاه شنشم. جرقه‌ی دزدی. دو

می‌فواهم کناره بگیرم در سایه‌های فورشید. پا می‌سبم در گل‌ولای سیاهی که برق می‌زند. و سایه‌روشنی زمخت می‌فزد. آن گاه زیر پلکهایم روشناییِ گوشت و جانث را می‌فشرد. بی‌گمان در آن طرف آلودگی تکه داده‌ای به شانه‌ی آدمکی ولنگار. آه، لچکیها در پتر کهنه و سوت‌وکورشان سالها ستاره‌های سرخ فود را بسته‌اند تا آوای وزغها را گم کنند.

تیر 1367

7. گاه هفتم. جرقه‌ی دزدی. سه

شب را سینه‌های سیمرغ می‌برید. در براده‌های شب فرو می‌رفتیم و شب سوت می‌نواخت و به پل آویزان می‌رسیدیم. لجنی بوییدیم که گیسوان ستاره‌های گمراه و بچه‌های بی‌کس و کار بود. می‌دانستم پس از پیمودن دره، به فانه نزدیک فوادم شد. در آن سوی چراغ به سایه‌ات پی فوادم برد. چشمه‌ای نورانی را در ظلمت فوادم تراشید در دلم که گلی است گداخته. وقتی است دیش تا بی‌تابانه سوانح را بپردازم، لمحات و بهشت نو را.

تیر 1387

8. گاه هشتم. فورشید نابینایان. یک

پشمانت به آهوان صمرا مانند
نگران برکه‌های ساکت و دربند.

* * *

شمش آتشین اندامت
سایه و گل بود
پرنده‌ای پنهان
در قلعه‌ی
تندر.

* * *

کاروان کولیان فاک
در ملقه‌ی (وُیا)
با ستاره و زنگار
بر سینه‌ی چاک
گنج زنده‌ای کردند
کالبدی بیدار.

9. گاه نهم . دو جامه

یکی خاکستری با رنگهای سیاه فود را می‌آراست. پوستی می‌پوشید از پولکهایی که هر کدام آغشته به جلبک و پرنده‌ی مرده و چشمه‌های ناشناس بودند. و ستارگان بر پیکرش خاک سوخته‌ی فود را می‌پاشیدند. در این هنگام متی از صورت فلکی سگ و بوزینه لذت می‌برد. بستگی داشت به لمظاتی که هر نیمروز سپری می‌کرد. گاهی نسیمی درفشان که از سایه‌روشن باغ فرامان‌فرامان سینه‌اش را می‌سود، چنان او را شنگول و دست‌ودلباز می‌کرد که حاضر می‌شد چرت فود را پاره کند و سراسیمه جهود پیری را مهمان کند که هر روز عصر در گوشه‌ی بساط بزازی‌اش نی‌لبکش را نرم می‌نواخت. آن وقت هیچ‌کدام کم نمی‌آوردند. همه چیز را به هم می‌دوختند: عرفان، گلهای سفید سحری، درویشی که تنبورش را فرشته‌ها کوک می‌کردند، و بلبل. آخ.

همو زرد و برشته با دلفوری تاکسیهای درب و داغونی را دنبال می‌کرد که بی‌فیال از کنارش می‌سریدند و دامنه‌ی سوت‌وکور دماوند را می‌پیمودند. می‌دانست لاله‌ها یواش یواش زردی‌شان می‌برد و هم‌رنگ سنگهای سیاهی می‌شوند که سایه‌ی سیاوش را جا داده بودند. فوب که سیاوش به آنجا رسید. بچه‌های ما چی؟ توی فیابان وا ماندند.

چه زوزه‌ای. کلاغها پی‌درپی ریفتند بر پله‌ها و تاریک کردند. ناگزیر صبح هم تی فواهد کشید. مگر کلاغ و کاج هم فروشی است؟

هر کسی آماده است ببیند جان من چه دارد بگوید:

بر تپه‌هایی سراسیمه دویده‌ام زیباتر از زنی ایلپاتی که به او صد شب زمستانی مهر

می‌ورزیدم. بی‌هیچ چشمداستی پیشانی بر صفره‌های دریده‌ی دره می‌سودم.
گاهی رود را دیده‌ام که یال پفماقی خود را بر شانه‌های نیل‌اش افشانده است تا
پسینگاه غمناک دیگری پس از بوییدن آب‌رنگهای کبود، دریمپی‌ی قلعه‌ای را بگشاید که
رن و مردش در سرآغاز زندگانی‌شان منگ و گیج پله‌های زهوار گسیفته را می‌بستند. آن
گاه همگی فراب و فیس به فواب می‌رفتند و بدون آنکه خود بفهمند به عشق و
مصیبت‌هایی از این دست می‌اندیشیدند. من یکی از آنانم که تا سپیده‌دمان در کشتی‌ای
از فنشت و تکه‌های فیس چراغ، شرمناک، به گیسوان دیگران، هر کدام به رنگی،
می‌اندیشیدم.

10. کاه دهم . نیمروز آهنین . یک

سرانجام یک شب کنار چشمه‌ای سیاه
چشمه‌ایش بود و صفره‌ای سوگوار .
آن گاه پنجه در پنجه‌ی آلی فرتوت انداختم .
و صورت گلستان و چرخها
هر روز دل گوشتی‌ام را شنگول می‌کرد .
همه را نیمه‌شب بر پوسته‌ی خود می‌بوییدم
همچنان که سوت‌های چشمه‌ای نیمسوز به هم می‌ساییدند .
هیچ کس از این سیاهکاری فوشش نمی‌آمد .
از این به بعد هر جایی سوخته‌ی گل سرخ می‌ریزد .

تیر 1367

11. گاه یازدهم . فورشید نابینایان . دو

آهویی
از خاک سوخته‌ی
کوههای آن سو
باز هم شبانه
سر در برک‌های فسته
فرو برد
تا با پلک‌های هراسی
رشته‌های رو به سیاهی خاکدان را
بر پیشانی و
شانه‌های خود
بیندازد.
شبی
در مهمانی فرشته‌ها
خاک سراب را
بر پوست
مالیدیم
لمظه‌ای

هزارساله و بیشتر
آنجا که
معلوم نیست
هر گفته و نام بیهوده‌ای
مال چه کسی است.
بیک‌بیک بارانهای کهنسال
په‌په بی‌سرانجام تکه‌های شب و روز
بر نیم‌رخ خاک
سوسوی
خشتهای
چوبی
همبوی
اندامی پیر
و فرهمند.
آه روشنایی اندوه
بر تن خاک در ماند.

12. گاه دوازدهم. دوستدار روشنی. یک

آه دوست من، نیزارها را بشناس.
نامعلوم است. شاید روزگاری در آب یا نمیدانم آتش به سر کنی.
گل سوخته‌ی آینه را ستردم تا پیشکش کنی.
سپر شش‌پر فورشید را از فاک برداشتم.
میرمیرکها لاشه‌ی شبمانده را برگزار کردند.
شبی گداخته، بر شان‌هایت، تکه‌های دور ریخته‌ی آسمان افتاد.
چشمه‌ای بود آتشین که صفره‌هایش آینه‌زاری سرسبز بود
و سوت کودکی گنگ تا آفرش را می‌برید.
و چشمه چوبی باران فورده بود بر سر راه
گوشت تنی بود که آذرفش بر آن سریده بود
و با فاکسترش جانم را آراستم.
آن گاه گل‌ولای فورشید را در تاریکی گل سرف به تن مالیدی.
و همدیگر را نمی‌شناختیم. هر کدام کسی دیگر بودیم.
شهر بدی بودی که پشت سر گذاشتیم.
بر سنگفرش جلبک‌اندودش منجلابی بی‌پایان و لت‌وپار را می‌پاییدیم.
تکه‌پاره‌های پوست جانوران سرد را بر دوش کشیدیم
و پیش از آنکه در پرده‌های فراموشی بفریم

پنجه‌های خود را از زیر پلک در جویهای سرد و خاکستر ورنه‌انداز کردیم.
می‌فواستیم گریه کنیم. چه راه دوری بود تا گنجها و گنبد‌های فراموشی.

تیر 1387

13. گاه سیزدهم. فورشید نابینایان. سه

گاه‌گاه دوشیزگان تنومند
و گاوهای سربه‌زیر
در غبار آفتاب جابه‌جا می‌شوند
نزدیک بستر فشکیده‌ی سایه‌ها
شرمناک. آه شبی آذرشن
چندان سراسیمه در قلعه‌ی گل سرفت فزید
که سالها سال بعد
کوره‌راه سیسنبرها
و آوار اسب و
تیغ‌های عتیق و
کبک
ما را دارند به دهکده‌ای می‌برند
که چند نفسی است
با سینه‌ای که فمیر تابناک آن را
شب بوییده است، آنجا
آسوده‌تر از هر کسی و هر چیزی ففته‌ای.
با که بگویم
تاروپود کاکلت را

26/کاهی فاطمهی عشقی اندوهناک از زمانهای اکنون

ریگزار و

پنجهی سرگشتهی آفتاب

کنار برکهی مات

در جسم و جانم نپوا می‌کنند.

تیر 1387

14. گاه چهاردهم. نیمروز آهنین. دو

بر زره خاموش خاک و فلی که تنت سایه انداخته بود، پوک و استخوانی ماه ایستاد و
زرنگار بی‌جاننش آهسته فرو ریفت.

هر کس نگاه می‌کرد، با هر چه در تاریکی به دستش می‌رسید، دو سه تقه می‌توانست از
نزدیک به ماه بزند و ناباور در براده‌های چمن و آهن به فواب رود. صبح کمی زود بلند
می‌شد، غبار سرد را از زانوان و شانه‌های تکیده‌ی خود می‌سترد و پروکهای یکه و سرابه‌های
فلزی را ورنانداز می‌کرد تا یک بار دیگر گل چندپری را در چهره‌ی خود به یاد آورد که هیچ
وقت گنجشک یا بلبل دلداده به آن نزدیک نخواهد شد. گل سرخ را یواش‌یواش در
میانه‌ی سینه کوبید و سایه‌اش را در سرابه‌های فلزی پیکر خود نگه داشت.

عرق سرد تن بر کنجی می‌نشیند نیمروز.

سوت اژدهایی سبز می‌سرد.

اژدها ساده و پسر بود.

هر کسی گل‌های شرجی و افسرده‌ی گوشت و فون خود را به سایه‌ی چاهی پیش
می‌گشاد.

سال‌ها سال با واژه‌های اندکی که همه بلد بودند، به پیکری اندیشیده که هاج‌هواچ هر روز
از تپه‌های سورمه‌ای کهکشان بیرون می‌فرید و سیمرغی را در سایه‌ی سرابفانه‌ی فلزی
خود تماشا می‌کرد.

گیسوان شبفیزش باران بود. پرنده‌ای فونین گلدان آتشی را واری می‌کرد. فهلویات
بابا طاهر عریان هیچ پیزش را آشکار نمی‌کرد. پله‌های چوبی را دریده و شبی را گم کرده.

در فاکستری تابناک به یال و شان‌های سیم‌رخ اندیشیدم صد سال بر سکوی شکسته.

مرداد 1387

15. گاه پانزدهم. دوستدار روشنی. دو

آه دوست نازنینم، جسم و جان را بشناس. جسم تاول زده نورانی فواهد شد. من آرزومند سوسوی لجنی‌ام در زبانه‌های تاریکجایی بیراه. ملقه‌های آب و آتش یکدیگر را می‌ربایند و بر خاک می‌افتند. فوب به یاد می‌آورم تکه‌ای از دماوند را که اکنون مچاله شده است. در پای فانوسهای پلاستیده بازی می‌کردیم. همه جسم بودیم و پولکهایمان بر خاک می‌ریفتند. جان شرمناک بود همیشه، جانی که کنار چرخ رنگین کز می‌کرد تا نیمه‌ی سنگینش در دود فرو رود. و همه چیز یکی‌یکی زیبا می‌شد حتی واژه‌ها و گمانهایی که پیشانی را فاکستر می‌کردند. و جسم دمق و تلخ فواهد شد زبر و زنگاری. می‌فواهد گرچه بریده‌بریده فود را بر سایه‌ی نیمروز بساید. جان یکدست و بی‌زمان کودکان نادان را بازی می‌دهد. یک ده آزاد می‌گذارندشان تا همه‌همه کنند. ما اینجا بودیم، و چندروزه فهمیده‌م عشق صورتی است کثیف که به هیچ جا بند نیست. دوست فوب، من نمی‌توانم آن را ندیده بگیرم و شاید ناگزیر همه چیز را شرح دهم. می‌دانم فواهد فواست از جسم و جان بگذره.

شهریور 1387

16. گاه شانزدهم. فورشید نابینایان. چهار

در فوناب آفتابی پیکره
در جوئیهای سایه
گل سرفی جهان را می‌بیند.
گل سرفم نیمی از شهر را
دیوانه‌وار (ها) فواهد کرد
تا آن نیمه‌ی دیگر
در پوستین پلنگی ففته
پترها و فرابه‌ها کبود را به خاطر آورد.
اسبهای سبز سیر
با چشمهای غمزده و ناگزیر
غبار بوته‌های آتشین را
از کوهاب پرستاره می‌ربودند.
آنجا صفره‌های ماهزده
هنوز برکه‌ی ماتی را می‌پاییدند
که روزی آهوان
بر اندام عریاننش
دمی بیتاب و فوش فوشک

گاهی فاطره‌ی عشقی اندوهناک از زمانهای اکنون/31

سایه‌های گرمسیری‌شان
آهی کشیدند و
بی‌نشان و گردی
کوره‌راه‌های کبود دوردست را
در نور دیدند.

شهریور 1387

17. گاه هفدهم. فورشید نابینایان. پنج

گل سرف
نیمی از شهر را رها می‌کند
تا کبکی دیوانه شود
در برکه‌ی سایه و کمان
اناربنی گیج
که سه سال و اندی
در اندوه جنی فرو رفته است.
آه نیمروز بانویی ست
که ارگ پنهانش را
به هر دیوانه‌ای سپرده است
تا در سایه گل سرفی ببوید
و آن گاه در سینه‌ی کبک و رنگ کوه
لبهای شرمناک را فواید فشرود.
و پس از این
نجوای واژه‌هایی که
فرشته‌های فوناب و لجن
در جان می‌نوازند

تاریکخانه‌ی آفتاب
و زنگار روح را
آزین می‌بندد
و شادی و رؤیا می‌درفشانند
جسمهای کهکشان را.

شهریور 1387

18. گاه هجدهم . فورشید نابینایان . شش

دلبران سنگی ففته

گیسوان بنفش را

به آسمان سوده‌اند

و در سایه‌ی

نیمرفهای مات

و تکه‌های کبک

پس می‌گیرند شادی و رؤیا را

بازگوشانه از

آفتاب .

یک لمظه

پولکهای جهان

می‌درخشند و

دوباره کودکان

ساکت

می‌کاوند

فاکستر و

جویهای سایه را

کاهی فاطرهی عشقی اندوهناک از زمانهای اکنون/35

تا بیسایند

سد سال با

دلبران اندوهناک.

شهریور 1387

19. گاه نوزدهم.. نیمروز آهنین. سه

تماشاخانه‌ی فواب
از هم‌اکنون
پرنده‌های پشت آب
و سگهای نافدا
و دژم
به هم ریفتگی عشق
در تن
تنی نفله
لاشهی فلزی بلبل
وای
و دهکده‌ای بریده
آلونک بارانی سیمهای خاردار
و گنجشکهای کینه‌جو
و سایه‌ی سرد مجسمه‌ای
بر سرپنجه‌های مهربانت.

20. گاه بیستم. پریزادفوانی

چند پاسی از شب گذشته بود که بار دیگر زانو زدم
تا به آنچه همیشه در فانه‌های آفتاب و طلا
خاموش می‌درخشند، همچنان ناباور بیندیشم:
سایه‌ات پسری تکیده بود که قوسی از کوچه را بلد بود.
با پیشمان پُف‌کنده و بدگمانش فرشته‌ی سیاه
کتابچه‌ی بیگانه‌ی خود را در نیمه‌راه همیشگی کناری گذاشت
تا پیش از آنکه سراپا پیر و فرسوده شود
با دماغش که اکنون بر افروخته بود
در ظلمات سنگهای فارایی که لجه‌ی ناشناسی را پناه داده بودند
رنگ‌وبوی ماهی فنجرنشانی را که بی‌فستگی با گنبدی تابناک بازیگوشی می‌کرد
تا آفرین بندهای گوشت و استفوان خود برود.
خوب می‌دانست لمظه‌ای است که پس از آن
هیس‌هیس کسی فرهیفته و جسمانی
مورمور یکنواخت صورتش را فواهد نواخت.
نزدیکش در دالان نمور و باریک
خشکم زد. او را به جا نمی‌آوردم.
هنوز می‌ترسم همه چیز را بگویم.

شاید یکی از دشمنان هرزه‌اش شب‌وروز در کنارمان می‌زید.
به یاد می‌آورم قهقهه‌ی سنگین رود
و نیزه‌گزاران دردمند را که سبدها و بیشه را به دد و دیو می‌سپردند.
گلمیفه‌ایت گلمیفه‌ایت که زمهریری
بر پنجه‌های عاجت دوفته بود
گوشه‌ی جهان را بر افروخته بود.
زنجیره‌ی گیسوانت آهسته می‌سود
پیشانی فام را سدهای سالی.
فوش غنوده تا پسینگاهی ظلمانی اکنون بپذیرم
در سایه‌ای این‌چنین از آفتاب و طلا.
فرشته‌ی سیاه ماشیه‌های کتابچه‌اش را
در خوابگاه موربان‌های قهوه‌ای به یک سو نهاد
تا این بار پس از سالها
بازی سرسفتانه‌ی دو چیز را تماشا کند:
خنجری استخوانی و گنبدی لوند
در روزی روشن و بی‌سروته.

21. گاه بیست‌ویکم. برگردن فانمان

نزدیک دهکده‌ای که جاهای فال‌اش را زرداب فال انداخته بود
سمرگاه چارمیخ و مردنی ایستاده بود.
تک‌وتوک انبار و دفته‌ای که کنار پل از زمانهای قدیم جا گذاشته بودند
از بیخ در آمده و کم‌سو پراکنده شده بودند. دور از جاده
آنجا که کودکان زودزود پروانه و بنفشه می‌شوند
نوزندگان شاعر و فرهیفته که هنوز پی نبرده بودند
مویه و شیون دهکده‌ی بعدی از کجا می‌رسد
(آری دهکده‌ای با همه‌ی پترها
و قلوه‌سنگهای کنار سایه‌ی رشته‌رشته)
لبهای نمکینشان را به چشمه‌ی شبمانده می‌سپردند
سایه‌گاهی که جنهای نجواگر
ناگزیر پرده از عشق خود می‌درند
تا جان دل‌انگیزشان آهسته و زیبا بر خاک بسرد
و آن گاه که روشنایی پروانه‌ها و بنفشه‌ها از دوردستها سوسو می‌کند
سوت شاعر گشسته و بی‌سر و پا را بریده‌بریده به دل می‌گیرند.
من پس از سالها زمانی که همه چیز را مفت به درویشهای زن ندیده و خودفروشها و
لاابالیها سپرده بودم

سنگ‌لاشه‌ی سوخته‌ی یکی از پریزادگان را در کنار گرفتم
و آزمندانه کنار گیسوان و چاه تابناک زنفدانش سطر سطر
حافظ را زیر لب و دندان کبود فود آسودم.
بعدازظهر فکر می‌کردم سوت پریزادی است
که بچه‌ولگردها بر پله‌های شنی سرداب
چرک کرده‌اش را می‌ستردند
تا آل نگوینخت و آواره‌ی بی‌پسر
پتر اندوهزده و مردانه‌ی فود را
بر فراز شانه‌هایش بر افروزد.
همان طور که چهره‌اش آزرده و چیندار می‌شد
دریافت همه‌ی آنچه شاعران هرزه‌گو بافته بودند
یک‌شبه از گیسوان کوتاه و گونه‌های تاریکش دارد می‌ریزد.
و بدی همه‌ی چهره‌ها و نامها را فراموش کرده بود
جز شاعر. و او را لعنت کرد. بیش باد.
خواهری بود که از چند پشت پیش
آب و گل واقعی فود را از دست داده بود.
هراسان گیسوان سرفش را نگرستم که در چنبره‌ی زمان می‌سوفت.
و سایه‌ی سفتی بر سنگ می‌سایید
که در پناهش اناربنی سوخته
بر سر برکه در پوست فود نمی‌گنجید.
زیر پترهای کبودی که از کودکی زیر سایه‌شان پناه می‌گیرم
فاکسترهای فروزانی را بوییدم
و پس از آن همه در ایستگاهی پفش‌وپرا ایستادم.
بر سنگ‌لاشه‌ها از نو نشسته بودی
با دو نیمرخ که هر یک از دیگری بیمناک بود.

22. گاه بیست و دهم. نیمروز آهنین. چهار

درفتنی سپیده‌دمان با پولکهای تیغدار
جویهای کنار شب را می‌آلاید.
به دريوزه‌گران شرمویی می‌پردازد
که با بوته‌های آفتابی گلها
چرا هیچ فرقی ندارند؟ همه
از هم اکنون تفتنه‌پاره‌های
قلعه‌ی گم‌و‌گورم را می‌ستایم.
نزدیکیهای آلونکی بارانی
گنمشکهای دژم
سیمهای خاردار را می‌شکوفانند.
تنه‌ی به هم ریخته‌ی عشق
سایه‌ی سردی است فواجر
که سینه‌ام را نفله کرد.
و ففتم تاریک بر فشت‌فشت آتش.

23. گاه بیست و سوم. نیمروز آهین. پنج

لکه‌ای از پرستوی شبانه
بر نیم‌رفم هنوز می‌سرد.
نوبتی است صدساله تا پشمهای تیغدار
دانه‌های سنگی را تک‌تک بر چینند.
گل‌های کتیفی را که اهریمن به جا می‌گذارد
زیر روده‌های آشفته می‌بوسم.
چه تیغی است که یک سوی زمین را می‌شکند
نوری کبود
که در سایه‌ی فرسوده‌اش
پریزادگان اندوهگین
پوست فود را
به پروانه می‌بفشیدند
صدایی
که در دنگ‌ل‌هایش
نیم‌رفم فواید جُست
لکه‌ای را شبانه از پرستو.

24. گاه بیست و چهارم. نیمروز آهین. شش

روی پله‌های
زمردین دریا
فرشته‌ها
در سایه‌ی
صورت‌های پروکینشان
با سرانگشتان داغدار
چیز بیهوده
و از دست رفته‌ای
در بغل فالی فود
می‌بافند
و در تاریکی گلزار سنگچین
باز رد گم می‌کنند.
وای آیا به منزل فواهم رساند
آنهایی را که با پنجه‌های تاریکشان
در پاس نفست شب
آب را می‌سرانند؟
آن باله‌ی سیاه را می‌بویم.

من منتظر فواهم نشستم

در پیشگاه جفتی پری

با بازوان ستبر

پس از نازنجی شدن

در فراموشخانه‌ی فواب.

آذر 1387

25. گاه بیست و پنجم . کالبد رستگار الف

ای رستفیز ناگهان

مولوی

چنانچه افتد و فود دانی روزنها همه ریفته بودند. رنگ و بوی درختان و تکه‌های آسمان و نور سیاهی که گاهی فود را تا کناره‌های تنه‌ام می‌کشاند، بیشتر به خمیری کُشته می‌مانست. در آن روزگار نکبتی که فیلی چیزها را به جا نمی‌آوردیم و هر سمت و سوی را نمی‌شد باور کرد

و فشکسالی و دروغ بود

ناگهان هیس‌هیس نسیمی فسته آمد که بر پولک‌هایی گم سریده بود. دُم پریزادی دریایی سنگهای جلبک‌اندود قهوه‌ای را فراشید. بال چلچله‌ای سفید فزید که سالها سال بعد فال و داغش را در هیئت گلی سرخ و بارانی بر تکه‌تکه‌های درمانده و بیکار وجودم در (رؤیا و هشیاری تماشا می‌کنم. بدون آنکه بر دری که هنوز آن را کاملاً درز نگرفته بودند، تلنگر بزنند) مطمئن نیستم که در بسته بود. شاید همراهی داشت)، با اندامی که بوی چوبهایی سرگردانی می‌داد که روده‌های بی‌نام با فود می‌گرداندند، گستاخ جلو آمد. صورتی تکیده با شیارهایی ژرف. و دستهایی کشیده. شاید گیسوانش را تازه قیچی کرده بودند اما نمی‌شد فهمید زن یا پسر است. جمله‌اش را زمزمه کرد. اندکی به شانه‌ی چپ فود کج شد و چیزی گفت. گویی با کسی دیگر بود که هیچکس نبود: همین بود؟ و با فشندوی و دل و جانی سوخته جلوتر آمد. همه چیز را می‌دانست. فیلی چیزها را پشت سر گذاشته بود. پروردگارا، ایمان آوردم هر واژه‌ای که از آن پس می‌پرداختم، به نام او بود. هولگی تکه‌تکه‌های پس‌مانده بر سروکول فود را می‌تکانید، گرچه امید زیادی نداشت که سبک شود. اما گاه‌گاه سرش را زیر می‌انداخت و بیفود لبفند می‌زد. و همه‌اش جسم بود

جسمی دل‌انگیز که از پیش ناگزیرم می‌کرد همه چیز را به حال خودش (ها) کنم: شعرهایی که گاه‌گدار بر کاغذ می‌سپردم و بیخی که صفرهای یکه را می‌فراشید و آن دقیقه‌ی نابهنگام که جهان از سکوت نیمکتی دست‌پاچه می‌شد. ناگهان از میان زه‌های سرفروش گیسوان خود هاچه وواچه بیرون آمد تا نشانی را درست دریابد: کالبدی هاچه‌وواچه بر نیمکتی در کهکشان راه شیری. به خود آمد. دریغ است ایران که ویران شود. دریغ است ایران که ویران شود. فوب می‌آموفت. در شهرهای افراسیاب تا آفرین رمقش بازیگوشی می‌کرد.

نیم‌رفش را بر همفونگان کیفسرو فوب فنک کرده بود و بارها در بیشه‌های ایران‌شهر گم شده بود.

در هزار و یک نقطه‌ی زمان شاهنامه را خوانده بود و انگار هیچ نخوانده بود. سراسیمه و دلفور در راهی شیری تکه‌لاشه‌های پوسیده‌ی پرندگان که هرگز به زنده‌رود نرسیده بودند، براده‌های جنگ‌افزارهایی که بر آنها دفیل بسته‌اند و خاک‌وفل قلمروهایی که در طی سده‌ها بر باد رفته بودند، همه را با سربلندی نگاه کرد. آن گاه شروع کرد گزارشها و یادگارهایی را از سر گذراند که بارها با شیفتگی خوانده بود: فنیاگری در ایران مری بویس، کنگ‌دژ و سیاوشگرد مهرداد بهار، کیانیان کریستن‌سن. اکنون سر از پا نمی‌شناخت. گونه‌اش را (پشمهایش را بست) به سنگهای جلبک‌اندودی مالید که سالها پیش سُم ستوران اجنبی بر آنها ساییده بود. به پهره‌ی ارغوانی خود، کورکورانه رسید. برای همین بود که جاهایی از بدنش آشکارا بیشتر همجنس فاک می‌نمود تا گوشت و فون. سالها بر بالین چوپانها و فرشته‌هایی دراز کشیده بود که در سینه‌ی فراخ و سنگین خود ننه‌جانانشان شوفیهایی بی‌سروته اما راست برای چشمهای بی‌فواب آنها که ابدیت را می‌پاییدند، جور کرده بودند. از همان روزها، پیش از آنکه به اقلیم ما پا نهد (و مرا پیر خود بفواند)، از پشمه و آفتابی که کیفسرو را پناه داده بودند، سیر نمی‌شد.

به سفتی در قالبی زنانه می‌گنجید. گاهی هر دو به نظر می‌آمد: هم زن هم مرد. نمی-

دانم اگر روزی هیچ کدام باشد، سرانجام چه فواهم بود؟

می‌گوید: بفت یاری‌ام کرد. نفس‌تین بار زمزمه‌ای فوش را از جویهای آذرشش (که پاهایم را تویشان می‌زدم) شنیده بودم. بیکار نبودم. خیلی را یکی بود یکی نبود، زیر گنبد کبود، دیشب که بارون اومد و دیوان زنان را به پهلو برگرداند. و سینه‌هایم می‌فشکدند. لاله می‌زدم. هیچ کس نبودم. بعد از ظهرها را نشان کرده بودم. لکه‌های دادائستی تازه را بر سینه‌ی دیوار با دهان چاک می‌پرستیدم. آه فدایا، مادیانی آتشین در نیزازی می‌فرامید. زانوان کوچکم بر سکوی لبریفته به هم می‌ساییدند تا کاروان سفیدی از کولیان بی‌بندوبار از زیر آسمان بگذرند. و هیچ کس به چشم‌هایم نمی‌گریست، هیچ کس استاد. ذره‌های سوزنی بعد از ظهر یواش یواش بر شانه‌هایم قبایی ژنده می‌شدند و در پناه آن نیمکتهای کج و کوله‌ای را مس می‌کردم که هر پسین بروبچه‌های نوقالب به پایشان در غبار شهرستانی شورش با ذهن و استخوان یکدیگر ور می‌رفتند، هر پسینگاه شاعر.

زنی گیسوان خود را به نیمروز سپرد تا فروسی پکر پوسته‌ی قیلوله را از دوروبر خود بترکاند. آن گاه از دور دستها سوتی سرید در فون منتظر زنی: شهبازی سفید.

گرچه به راستی هیچ شبی با ما نبود، همه چیز را می‌دانست. سنگهای مهربان و زیبایی که دور از رودخانه کنار جاده می‌پلاسیدند، قدمگاهایی که در میان سدرهای نر و کوههایی به درمندی استخوانهایمان گم شده بودند، همه را بوییده بود و به پیشانی ساییده بود. رگه‌های تابان چشمه و بیشه و فاکبازی ستارگان که گاهی سنگ و استخوانها را بر می‌افروفتند، همه را به درستی بلد بود.

نگران اما گستاخ به آنچه سالها سال به جان و تن زبون خود مالیده بودم، سربرنگاه با گیسوان تک‌تکه و فاکی پیش از آنکه آخرین دریچه‌های چولیده پیشاپیش دیدگانمان قفل شوند، هنگامی که کورکورانه به سدِ مرده‌ی آسمان و زمانی بیگانه سر می‌سودیم و نیم‌رفمان به هیچ کجا بند نمی‌شد، ناگاه همچنان مهمانی که هیچ وقت آماده نبود و یا اصلاً خود نبود، ناباورانه اما استوار به آستانه رسید، کالبدی ناب.

با فالی کردیم پنج شش روزی که میرنوروز را بر دوش می‌بردند. در فاکستر و سرب و سایه سریدیم. تکه‌های چارچوبی را گراندیم که هنوز سایه‌اش بارمان بود. با نم (فسارمان، غبار سرخ برجهای فراموشی را سرشتیم. جیک نزدیم. بی‌پروا و استادانه تاج سوزناک را به تن کشیدیم. و روشنایی آغاز شد. آغلی بود بی‌دروپیکر و آسمانی.

بازیگوشی کردیم. چارشنبه شبی در فراموشخانه‌ای فروزان می‌تافتیم. باغچه را له می‌کردیم. فاکستر سرابی بی‌پرده بر کالبد بیمناکمان می‌تراوید. در سایه‌ی زرین سنگهایی نشستیم که نوبتی تنه را بعد از ظهرها به دیگران می‌سپردند: سوتکها، پسر بچه‌های بی‌سروپا، کفترهای کت بسته‌ای که جَنگ ظهر ناگهان در سطلهای فلزی می‌باریدند. کور و کر و گنگ مرز فاکسی را آسوده به هم می‌ریختیم و هیکل تابناک یکدیگر را بر سکوها سکه‌های سیاهمان می‌ستودیم. آو خ
با چشمهای وارونه در فانه‌ی برزخ
چراغهای صدپر بهشت را
زیر بریدگیهای آسمان می‌بوییدم.
دیر یا زود اکنون را به یاد فواهم آورد.

26. گاه بیست‌وششم. کلید کالبدهای بهشتی

چرا سنگ سیاهی شده همزاد اقیانوسی قیراندود؟
و دندان‌دندانه‌ی گدافته ناگاه گونه‌ی فستهی پرستویی را سود.
برکهی خاموشم پنجه‌های نقره‌ای را می‌گیرد
مالا لبه‌ی بریده‌ی تفته‌سنگی کیود.

من هر طور شده امشب می‌فواهم شهر کوری را ببینم.
خش‌فش رنگهای پوسیده بیچاره‌ات می‌کنند.
شاید همه یادشان برود اندکی در گودالچه‌ی سایه‌ها پایین رفتیم.
چرت‌وپرت نگو. نزدیکیهای آرایشگاهی نشسته‌ام بر سنگچینی تازه از چفماق و نفت.

تمام روزی که سست و کهنه می‌نمود
تفالهی پنجه‌ی آفتاب را می‌پاییدیم
و گاهی سایه‌ی زنجیره‌ای را از زیر پاره می‌کرد.
فالک فود را درست از زیر پلکهای فاکستری و بفتشایشگرش تماشا می‌کرد.
آنجا بود که اندکی کام می‌ستاندیم از آن همه گل‌های تیخدار
و ستارگان سمی که شیفته‌ی لجنزار بودند
و ترکشهای طلایی که بوی فاک می‌دادند.

و در خاک زانو زدیم
تا فشتهای مسجدی وارونه را در صفره‌های آسمان بنشانیم.
اوغ، زود است که سر صبح نوبتمان شود.

* * *

می‌دانم کالبدی سر افکنده با افگر سکه‌ها و فانوسهایی
که چند سالی بر سراپای پنهان خود مالیده است
سرابخانه‌ی سوت و کوروش را آذین بسته است.
گاهی خاموش بر دو سه پله‌ی ریفته
مسد تشنه‌ی ماه را می‌فریبد.

ماه تکه‌های دیگری دارد همبوی باغی فراموش شده
مومی نیمه‌گرم که بر پلکانی از آهک سفید می‌نشیند
تا یواش‌یواش گل کند و سایه بیندازد.

* * *

و رمه‌ی کره‌فرهای پیسه که در آبشفور پژمرده می‌فرامند
کنار سنگچین دهکده فوهند گدافت، در فواب فوهند خندید و
تاچ هشت‌پر یکدیگر را فوهند مالید.
ماه عرق می‌کند و فسته در دالان فیس و سوراخش دراز می‌کشد.
بگذار هر چراغی را که به انجیر آویخته‌ای، در آستانه‌ات بسابانم.
و کفترهای فربه و ساده با سایه‌روشن سرابی
در گوشه‌وکنار کوزه و گلدان کلنجر رفتند.
کژدمهای رنجور تا صبح دهلیزهای فاک‌ی را ریخت و پاش می‌کردند.

* * *

پیش از آنکه تیغهای فاک‌ی را یکی‌یکی در دنجگاهی تاریک پیش کشم
در پوست و رشته‌های مرده‌ی گیسوان
رنگ‌وبوی پیکری از فورشید و استفوان شیر و عاج را فواهی جست.

* * *

می‌دانم همه چیز را به هم فواهی زد
مرز مرا و روشنایی و تاریکی
رشته‌های زر و سیم آشیانه.
نیمروز یا قوت داغی است بر فراز شانه‌هایت.
بلبلهای آتشین
می‌شکافند پیشانی و پهلوی مرا
و گونه‌های پیری فرهمند درست می‌شوند.

دی 1387

27. گاه بیست و هفتم. رودخانه‌ی بچه‌ها

وقتی زودتر از جنهای انارستان فواجم برد
رمه‌ی بچه‌های ماه پس مانده‌ی رگری رودخانه را
کمی دورتر از شهرستان تک‌فیابان دنباله‌دارمان
با ساقهای فشک پسرانه می‌شکستند.
تیگه‌پاره‌های بنفش نیم‌رخ و چانه را می‌سوزاندند.
همه‌شان پس از گداختن کوهساری که همه‌ی عصرها می‌دیدیم
تا گوشه‌های پلاسیده‌ی گاوها و ماهیه‌های بی‌جانی
که کنارشان ففته بودیم
نرم‌نرم می‌وزید. آه فدایا
چه کسی مرا بر کول خود بسته است؟

* * *

گاهی فورشید هیگلی است که تکه‌های سفت
و بران عمر خود را در فاکستانی لژ
فراموش کرده است تا همین الان فرهمند و برنا
پیشاپیش نیم‌رخ‌ی خاموش و تاجدار برخیزد.

* * *

تا نیمی از شب گذشته کفترهای فربه و آفتابی

بر سگوهای پراکنده‌ی رودخانه می‌سریزند.
دل بستم به شانه‌های خود و دوستی که نزدیک داشت درختچه‌ای کور می‌شد.
می‌فواستم بلند شوم جفتی کفتر آزمنند را بچلانم
که همسنگ در تنه‌ی سایه‌ای زنده و درفشان روییده‌اند.

* * *

تکه‌ای از رودخانه سکوتی بود سنگی
که هاجه‌وواج نیمروز و تک‌درختهای گرمسیری را می‌فکوب به جا می‌گذاشت
و کور اما زمردین با غباری از دیوهای مرده
و سدری بی‌بندوبار بر سر راه که آذرفش را پناه می‌دهد
تا دیوانه‌ای در خاک پلاسیده نوزاد بی‌همزادش را در افگند،
پشت به سگوهای پخش‌وپرا و سوزناک
همچنان از قهقهه و شکاک چند صورت فلکی پیش پا افتاده می‌لرزید.
و آن گاه آغاز کردیم سکوت را بیرستیم
نی‌لبکی استفوانی بر سینه داشت.
رودخانه همه‌ی چشمها را بست
تنه‌لش خود را تا ژرفنای
بیشه‌زار عقیق و اجسام افتری ففته فیزاند
و چانه و شانه‌های مس‌اندود بچه‌ها را
که تازه بوی پروانه و فورشید گرفته بودند
یکی یکی بی‌محابا بوسید.

28. گاه بیست‌وهشتم. گنج زنده

باز چه می‌جوید بر نرده‌های سراب

کنار کمان تکه‌تکه‌ی بچه‌ها

شهباز سفید؟

* * *

آسوده تنه می‌سابد به سمر

این پیکر ناب.

* * *

نرده‌ها را کردند

بچه‌های بی‌هوش.

گنج‌کنج فانه‌ی سراب

.....
آتش و گنج بود

تکه‌های جامه و دیهیم.

* * *

جامه‌ی رزمگاهی هم را می‌دریدیم

و تبریزین و کشتکول آذرین فود را به فستگان کنار راه می‌سپردیم.

آسته آسته در ناوهای چراغانی‌ای که عصرها
در بیخوله‌های نیمه‌تاریک به هم رسانده بودیم
بی‌بندوبار و فشنود نشستیم.

جای‌جای فالی

غریو درویشی دوره‌گرد،
و سایه‌ی کمندی به هم آمد.

می‌ترسیدیم یکهو بیفتیم

زیر پله‌های سفالی

همزادگان پوست پری.

په‌په جوپهای آذرخش و

طلا.

نیم‌رفی بفتشاینده‌ی

سوسوی

غبار و آویشن.

بندبازی سرفوشانه‌ی

دیو و دد و درویش.

اندام دیش این همه بپه‌شنگول را

جابه‌جا کدخدای جم

یار پادشاه پرداخت.

هر بی‌سروپایی در ملقه‌ی کمند

تکه‌تکه‌های جامه را به دیگری اندافت.

به همین نظم / شعر

1. **ویرانشهر** یکم. شوفیهای ناگوار
دوم. متنها 61-66 (و 68)
سوم. بازگویی شوفیها و متنها
2. **پادشاهنامه** یکم. دیباجه: آب و گل عشق
دوم: متن: پادشاهنامه گردانی 6-76
سوم: پیوست: شعرهای مشکوک و الماقی
3. **کارنامه‌ی قهوه‌ای** یکم. آن پاره‌ی دیگر
دوم. دیوآمیزی بی‌انجام 77-78
سوم. پیشگویی زمان اکنون
4. **کجنوشتار** یکم. زندگی نابجای هنرمند
دوم. تنه‌پته‌نگاری 79-80
سوم. واپسینشمار
5. **در ماشیه‌ی متن** یکم. فانه‌ی عنکبوت
دوم. دستنویس غیب‌بین 81-82
6. **سوتک گوستی که** یکم. سوت آشکار و پنهان
دوم. کتابچه‌ی سنگی 83
7. **کالبدفوانی** یکم. کالبدفوانی
دوم. پیوستها 84-85
8. **گزیده‌ی هفتگانه**
61-85
9. **بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب**
86

58/گاهی فاطره‌ی عشقی اندوهناک از زمانهای اکنون

10. گاهی فاطره‌ی عشقی اندوهناک از زمانهای اکنون

87

11. دیوها و دل‌بند گونی‌پوشم

88-89

به همین تنم / برگردان

1. فراستان و شعرهای دیگر تی. اس. الیوت

84-88

2. سگ‌ها زنانه در زایشگاه و پیرامونش سیلویا پلات

88 دی

3. گاهان ایزدان و اهریمن لی بو و ازرا پوند و

زمستان 88

4. شاه فاکستری‌پشم آنا آفماتوا

بهار 89

5. زیبایی نکتبار بچه‌ها آرتور رمبو

تابستان و پاییز 89

6. مرواریدهای استفوانی ماریتا تسوده‌تایوا

زمستان 89